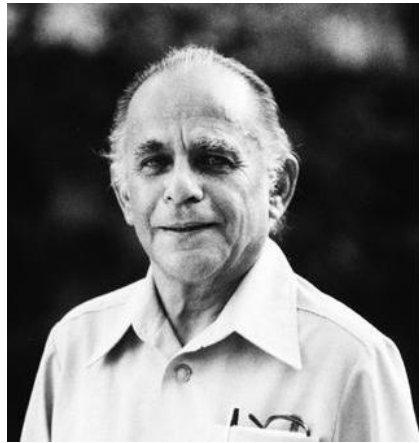


فریدون مشیری



در ۳۰ شهریور ماه سال ۱۳۰۵ در خیابان عین الدوله (خیابان ایران فعلی) شهر تهران چشم به جهان گشود. دوره آموزشهای دبستانی و دبیرستانی را در مشهد و تهران به پایان رساند و سپس وارد دانشگاه شد و در رشته زبان ادبیات فارسی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت، اما آن را ناتمام رها کرد و به سبب دل بستگی بسیاری که به حرفه روزنامه نگاری داشت از همان جوانی وارد فعالیت مطبوعاتی در زمینه خبرنگاری و نویسندگی شد و بیش از سی سال در این حوزه کار کرد. مشیری سالها عضویت هیات تحریریه مجلات سخن، روشنفکر، سپید و سیاه و چند نشریه دیگر را داشت. از سال ۱۳۲۴ در وزارت پست و تلگراف و تلفن و سپس شرکت مخابرات ایران مشغول به کار بود و در سال ۱۳۵۷ بازنشسته شد. او در سال ۱۳۳۳ با خانم اقبال اخوان ازدواج کرد و اکنون دو فرزند به نامهای بابک و بهار از او به یادگار مانده است. مشیری در بامداد روز جمعه ۳ آبان ماه ۱۳۷۹ شمسی در بیمارستان تهران کلینیک در سن ۷۴ سالگی درگذشت. منبع: ویکی پدیا

آفتاب پرست

در خانه خود نشسته ام ناگاه
مرگ اید و گویدم ز جا برخیز
این جامه عاریت به دور افکن
وین باده جانگزا به کامت ریز

خواهم که مگر ز مرگ بگریزم
می خندد و می کشد در آغوشم
پیمانه ز دست مرگ می گیرم
می لرزم و با هراس می نوشم

آن دور در آن دیار هول انگیز
بی روح فسرده خفته در گورم
لب بر لب من نهاده کژدمها
بازیچه مار و طعمه مورم

در ظلمت نیمه شب که تنها مرگ
بنشسته به روی دخمه ها بیدار
ومانده مار و مور و کژدم را
می کاود و زوزه می کشد کفتار

روزی دو به روی لاشه غوغایی است
آنگاه سکوت می کند غوغا
روید ز نسیم مرگ خاری چند
پوشد رخ آن مفاک وحشت زا

سالی نگذشته استخوان من
در دامن گور خاک خواهد شد
وز خاطر روزگار بی انجام
این قصه دردناک خواهد شد

ای رهگذران وادی هستی
از وحشت مرگ می زنم فریاد
بر سینه سرد گور باید خفت
هر لحظه به مار بوسه باید داد

ای وای چه سرنوشت جانسوزی
اینست حدیث تلخ ما این است
ده روزه عمر با همه تلخی
انصاف اگر دهیم شیرین است

از گور چگونه رو نگردانم
من عاشق آفتاب تابانم
من روزی اگر به مرگ رو کردم
از کرده خویشتن پشیمانم

من تشنه این هوای جان بخشم
دیوانه این بهار و پاییزم
تا مرگ نیامدست برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم

کدام غبار

با جوانه ها نوید زندگی است
زندگی شکفتن جوانه هاست
هر بهار
از نثار ابرهای مهربان
ساقه ها پر از جوانه میشود
هر جوانه ای شکوفه میکند
شاخه چلچراغ می شود
هر درخت پر شکوفه باغ
کودکی که تازه دیده باز میکند
یک جوانه است
گونه های خوشتر از شکوفه اش
چلچراغ تابناک خانه است
خنده اش بهار پر ترانه است
چون میان گاهواره ناز میکند
ای نسیم رهگذر به ما بگو
این جوانه های باغ زندگی
این شکوفه های عشق
از سموم وحشی کدام شوره زار
رفته رفته خار میشوند؟
این کبوتران برج دوستی
از غبار جادوی کدام کهنکشان
گرگهای هار می شوند؟

تو نیستی که ببینی

تو نیستی که ببینی
چگونه عطر تو در عمق لحظه ها جاری است
چگونه عکس تو در برق شیشه ها پیداست
چگونه جای تو در جان زندگی سبز است
هنوز پنجره باز است
تو از بلندی ایوان به باغ می نگری
درخت ها و چمن ها و شمعدانی ها
به آن ترنم شیرین به آن تبسم مهر
به آن نگاه پر از آفتاب می نگرند
تمام گنجشکان
که در نبودن تو
مرا به باد ملامت گرفته اند
ترا به نام صدا می کنند
هنوز نقش ترا از فراز گنبد کاج
کنار باغچه
زیر درخت ها لب حوض
درون آینه ی پاک آب می نگرند
تو نیستی که ببینی چگونه پیچیده است
طنین شعر نگاه تو در ترانه من
تو نیستی که ببینی چگونه می گردد
نسیم روح تو در باغ بی جوانه من
چه نیمه شب ها کز پاره های ابر سپید
به روی لوح سپهر
ترا چنانکه دلم خواسته است ساخته ام
چه نیمه شب ها وقتی که ابر بازیگر
هزار چهره به هر لحظه می کند تصویر
به چشم همزدنی
میان آن همه صورت ترا شناخته ام
به خواب می ماند
تنها به خواب می ماند
چراغ ، آینه ، دیوار بی تو غمگینند
تو نیستی که ببینی
چگونه با دیوار
به مهربانی یک دوست از تو می گویم
تو نیستی که ببینی چگونه از دیوار
جواب می شنوم
تو نیستی که ببینی چگونه دور از تو
به روی هرچه در این خانه ست
غبار سربی اندوه بال گسترده است
تو نیستی که ببینی دل رمیده من
بجز تو یاد همه چیز را رها کرده است
غروب های غریب
در این رواق نیاز
پرنده ساکت و غمگین
ستاره بیمار است
دو چشم خسته من
در این امید عبث
دو شمع سوخته جان همیشه بیدار است
تو نیستی که ببینی!

احساس

نشسته ماه بر گردونه عاج .
به گردون مي رود فریاد امواج .
چراغي داشتم، كردند خاموش،
خروشي داشتم، كردند تاراج ...